



Green Plum Island

Myanimex.ir

مترجم: Nya

جزیره آلو ی سبز

قسمت اول – زنگوله ی بادی

سان روی دوباره گریه کنان به سمتم اومد.

از دو هفته پیش که به جزیره آلسبز اومدم، این سومین باری میشه که اون از دوست پسرش جدا شده. هر پنج روز یک بار این اتفاق میافته. من واقعا نمیدونم که باید برای تلاش خستگی ناپذیرش تو پیدا کردن عشق تحسینش کنم یا از سرعت زیادش تو کنار اومدن با شکست عشقی ناامید بشم.

اینم بگم که، آتن احساسش که بالای سرش هست همیشه بیشتر از ۷۰ هست. ظاهرا اون هیچوقت غمگین نیست.

"اون پسر تا قبل از اینکه شلوارشو پایین بکشه خیلی خوشگل بود... ولی اونجاش واقعا به اندازه شخصیتش کوچیک بود"

سان روی یه دستمال دیگه برداشت و بینیش رو تمیز کرد و ادامه داد:

"من همه چیزو میتونم تحمل کنم، جز اون مورد"

همینطور که حرف میزد آتن احساساتش پنج درجه کم شد... یعنی ۶۵. رنگش هم آبی افسرده شد. واضحه که این مورد واقعا براش دردناک بوده.

"خیلی خوب، گریه نکن. تو که عاشقش نبودی، یکی دیگه رو پیدا کن"

نصیحتش کردم و کمی از بستنی یخی پرتقالم خوردم و به خوندن مانگام ادامه دادم.

یه پنکه ی قدیمی روی آخرین درجه اش روشن بود ولی بادش خیلی گرمه.

توی این جزیره خیلی سخته که فرق بین فصل ها رو بفهمی. توی زمستون، هوا هنوز بالای ۱۵ درجه هست. توی تابستون هم به بیشتر از ۳۰ درجه میرسه ولی هیچوقت از ۳۵ درجه بیشتر نمیشه.

الان، اول جولای هستیم، گرمترین ماه سال. صبح ها و عصر ها هوا خوبه ولی از ظهر تا غروب، خیلی گرمه؛ نه اونقدر که نشه تحمل کنی ولی به هر حال گرمه.

مخصوصا واسه کسی مثل من که به هوای خنک شهر عادت داره. خیلی برام سخته که بدون سیستم تهویه هوا روزام رو بگذرونم.

"چرا من هیچوقت مرد خوبی گیرم نمیاد؟"

سان روی آرایش داشت ولی بعد از اون همه گریه کردن، حتی خط چشم ضد آبش هم داشت خراب می شد. مژه مصنوعی هاش داشتن میفتادن که خودش یهو کندشون. دوباره پنج درجه از آنتن احساسات کم شد... ۶۰

الان دیگه واقعا شبیه کسی شده که قلبش شکسته

"مردای احمق، چقدر مژه مصنوعی خرجش کردم"

دستمال و مژه هارو توی دستش له کرد و باز گریه کرد.

من و سان روی از بچگی دوست صمیمی هستیم. وقتی که ۸ سالم بود دیدمش، واسه اولین بار برای سال نو به جزیره آلوسبز اومده بودیم پیش بابا برگم.

اون موقع ها مدل موهاش رو کاسه ای کوتاه کرده بود و با اون شخصیت پر جنب و جوشش من اون رو با یک "برادر" اشتباه گرفته بودم. اتفاقا اون هم به بدن ظریف و کوچولوم و شخصیت آروم ام نگاه کرده بود و فک کرده بود من یک "خواهر" ام. وقتی که میخواستم از جزیره برم و اون شروع کرد به "خواهر" صدا کردن من، جفتمون فهمیدیم که اشتباه میکردیم.

توی تعطیلات سال های بعد، من همیشه باهاش توی جزیره وقت میگذروندم. واسه همین بود که دوستمون پایدار موند. وقتی که ۱۴ سالم بود، والدینم طلاق گرفتن و من با مامانم زندگی کردم. طلاقشون با جر و بحث بود. بعد از اینکه مامانم حضانت من رو گرفت به من اجازه ی رفت و آمد با خانواده پدریم رو نداد.

به خاطر دشواری کارهای اداری بود که فامیلیم رو عوض نکرد. واسه همین اسمم هنوز یو میان هست و نه فامیلی مامانم "وانگ".

سان روی یهو ضربه ای به سرش زد که انگار یه فکر خوب به ذهنش رسیده.

"یو میان، تو چرا دوست پسرم نمیشی؟ قیافت که خیلی خوبه اگر با هم باشیم همه به من حسادت می‌کنن. تازه، ما همدیگرو خوب میشناسیم، لازم نیست که بترسیم که شاید طرفمون عوضی باشه. همدیگرو واسه همچین چیزی ترک نمیکنیم."

مگه رابطه دوستی هم اینجوری میشه؟ تازه این بیشتر شبیه به چیزی برای پز دادن هست تا دوست پسر داشتن.

"نه ممنون" بدون اینکه مکث کنم گفتم.

"چرا؟" سان روی که ناراحت شده بود پرسید.

یکم دیگه از بستیم خوردم و گفتم:

"چون اونجای منم کوچیکه. متاسفانه باز ناامید میشی"

سان روی که گیج شده بود به حرفام گوش کرد. عدد های بالا سرش به پایین سقوط کردن.

"خدایاا، چرا این بلا هارو سرم میاری؟" سان روی داد زد

پنجره باز بود و صدای بلند جیرجیرک ها گوشمو اذیت میکردن و سرم درد گرفته بود.

دیگه سعی نکردم سان روی رو نصیحت کنم، به جاش مانگا رو خوندم.

یهو بین صداهای پنکه و جیرجیرک، صدای موتور ماشین اومد.

سان روی گریش تموم شد و خیلی سریع پرید سمت پنجره.

حس میکنم این عادتش که بعد از جدایی میاد سمت من اصلا ربطی به شکست عشقیش نداره.

"نه که قبلا دیده باشمش ولی میتونم شرط ببندم که ماله این مرده اصلا کوچیک نیست..."

فکر کنم داره از دهنش آب میاد. مثل یه راسو شده که ۳ روز هست غذا نخورده و الان یه مرغ چاق دیده.
مانگام رو بستم و رفتم کنار پنجره. سرمو بیرون بردم و به پایین نگاه کردم.

بابا بزرگم می گفت که ۳ سال پیش، خونه ی کناری صاحبش عوض شد و یه پدر و دختر اومدن اینجا. پدره هنوز ۳۰ سالش نشده بود و یه کتاب دست دوم فروشی توی روستا داره. یه دختر بامزه ۵ ساله هم داره. البته دخترش معلول به دنیا اومده، پاهاش خوب کار نمیکنن و به پاهای مصنوعی نیاز داره.

یه ماشین مشکی توی حیاط همسایه پارک شده. یه مرد قد بلند با شونه های پهن که لباس سفید و شلوار جین تنش هست از ماشین پیاده شد. به سمت دیگه ماشین رفت و در رو باز کرد. دختر کوچولویی که لباس قرمز و دستمال سر پروانه ای داشت رو بغل کرد.

آستین های مرد بالا بود و باعث شد دست و بازوهای عضله ایش رو ببینم، انگار خیلی قویه.
با تشکر از سان روی، دیدم که دارم به قسمت پایینی بدنش نگاه میکنم. با اینکه نمیتونم سایش رو تشخیص بدم ولی پاهای بلندی داره.

۲ ماه دیگه، ۱۹ سالم میشه. دیگه فرصتی واسه رشد ندارم و مهم نیست چقدر تلاش کنم ولی بیشتر از ۱۸۰ سانتیمتر نمیشم. و اون مرد انگار ۱۹۰ هست.

"اون خیلی خوشگله، از همه ی دوست پسرهای قبلیم بهتره" سان روی گفت

برگشتم که به آنتن بالا سرش نگاه کنم. به ۸۰ رسیده بود. و رنگ آبی افسرده به زرد روشن تبدیل شده بود.
به وضوح برای بدن اون مرد تشنه هست.

"چرا نمیری باهش حرف بزنی؟ بابا بزرگم میگه که زن نداره"

بستیم رو تموم کردم و فقط چوبش مونده. اونقدر لیسش زدم که شیرینی که رو چوب بود تموم شد.

"چون من خودم رو میشناسم. همچنین مردی..من اصلا بهش نمیخورم" با اینکه این حرف ها رو زد ولی هنوز رنگش زرد بود.

"من جذاب نیستم، تازه با استعداد هم نیستم. دختر معمولی مثل من فقط میتونه از دور اون رو تحسین کنه"

برگشتم. به پنجره تکیه دادم و خندیدم: "شک دارم که اونقدر خوشگل باشه"

"وای خدا، داره اینجارو نگاه میکنه" سان رو جیغ زد و نشست روی زمین.

هنوز چوب توی دهنم رو می جویدم و برگشتم که ببینم مرده کجاست. برای لحظه خیلی کوتاهی، شاید ۱ ثانیه چشمامون به هم قفل شد.

ولی با همون ۱ ثانیه قلبم انگار یه طوریش شد، چون خیلی سریع می تپید، انگار از قفسه سینم داشت بیرون میومد.

دهنم آروم یکم باز شد، چوب بستنی افتاد. من.. کلمه بهتری نمیدونم ولی...مسحور شدم.

اون واقعا خوشگله.

اون مرد در ماشینشو بست و با دخترش به سمت خونه رفت. احتمالا نفهمید که من و سان روی از پنجره اونجوری دیدش میزنیم.. یا شاید دید ولی براش مهم نبود.

"اون مرد رویاهای هر زن مجردی توی این جزیره هست. نمیدونی که مغازش چقدر بین این خانوما معروفه"

سان روی باز بلند شد و کنار پنجره ایستاد و به مچجای خالیش زل زده بود.

"اون زنگوله بادی رو روی در خوش میبینی؟"

دستم رو سینم کشیدم و گفتم:

"خوب، چیه مگه؟"

راست میگه. یه زنگوله بادی کنار درش هست. هروقت که شب باد میاد این صدا میده.

سان روی لبخند زد و گفت: "این یه نشونه هست. میگن که هروقت یه خانوم می ره خوش، زنگوله رو میاره پایین، به این معنی که کس دیگه داخله و بقیه زحمت ندن"

مکت کردم و به حرفاش فکر کردم.

"مگه زن های زیادی میان خوش؟"

به نظرم منطقه. مرد سالمی که هنوز ۳۰ سالش نشده و شبیه سلبریتا هست... چند نفر شریک واسه تخت خوابش داشته باشه.

سان روی جواب داد:

"کم. اون جذاب و با استعداد هست. حتی واسه پولش هم که شده بعضیا میخوان باهاش باشن. ولی اون خاصه. هیچکس شب رو پیشش نمیمونه، هیچکس شماره ش رو نمیداره و اجازه ی مکالمه شخصی هم ندارن. هر کس میخواد ببینتش باید صبر کنه تا دخترش بخوابه."

سان روی به عنوان کسی که میگه دنبال اون مرده نمیره خیلی اطلاعات داره. سان رو برگشت تا بره. منم تا دم در بدرقش کردم و همون موقع دیدن که بابابزرگم با سبدش وارد شد.

"بابا بزرگ، باز رفتی تخم مرغ چایی پز شده بفروشی؟"

سان روی با بابابزرگم احوالپرسی کرد.

"شیائو روی، اومدی با میان میان بازی کنی؟"

بابابزرگم چون خیلی پیره یکم کم شنوا شده. حرف زدن باهاش مثل حرف زدن مرغ با اردک هست ولی اون خیلی دوست داره که صحبت کنه.

"هنوز چند تا تخم مرغ چایی پز شده دارم، بیا واسه تو. باید بیشتر غذا بخوری خیلی لاغری"

بابابزرگ خیلی سرش شلوغه. صبح ها توی باغ سبزیجات حیاط جلویی کار میکنه. بعد از ناهار سبدش رو پر از تخم مرغ میکنه و کنار خیابون میفروشه. خیلی درآمد نداره ولی این کار خوشحالش میکنه.

"ممنون بابا بزرگ"

سان روی ۲ تا تخم مرغ برداشت و رفت.

به بابابزرگ کمک کردم که سبدشو بذاره تو حیاط. بعدش چشمام ناخودآگاه به سمت حیاط همسایه رفت.

از بین حصار کوتاه زنگوله بادی رو دیدم که شیشه‌ای بود و جلوی در سفید خونه ی ۳ طبقه آویزون بود.

نسیم کوتاهی اومد که باعث شد شاخه ها تگون بخورن و بوی گل رز به مشامم برسه.

صدای دلنشین زنگوله بادی کل شب به گوشم می‌رسید تا خواب رفتم. فکر می‌کردم که صدایش نمی‌ذاره که بخوابم ولی برعکس یجورایی بهم آرامش داد. البته، خواب من خیلی بده و کل شب همش خواب های عجیب غریب می‌بینم و راحت نیستم.

خواب وقتی که ۱۰ سالم بود رو دیدم. از درخت افتادم پایین و سرم ضربه دید، و وقتی بهوش اومدم تو یه دنیای دیگه ای بودم. دنیایی که میتونستم حالات بقیه مردم رو ببینم. من قابلیت دیدن حال و حوصله بقیه رو بدست آورده بودم که حتی با رنگ های متفاوت هم مشخص شده بود.

در اول، فکر کردم که من فرد مهمی هستم که برای این قابلیت از قبل انتخاب شده بودم، میخوامم برم با این نیروم به کشورم خدمت کنم و کارهای مهم کنم. ولی بعد از اینکه مامانم من رو به مطب دکتر برد، دکتر به این نتیجه رسید که من فقط دچار آسیب مغزی شدم!!